جنگ اشعار

از هلالی

تا

سید شاهی

۵۴۹

منتخب اشعار

از هلالی

تا

میرشاهی

شب بلای که ز غم و اندر عیش سر کرده‌ام
در باد جهت بس که هم ان از جان بتاب
[illegible]

مولانا هلالی فرماید

روزی که بر لب آمد جانم در آرزوش

تا به که سپارم جان از آنجا که گوش

چون از وصال آن گل نیم گریزت بیکی

آخر به صد ضرورت فارغ شدم ز جوش

بی‌کس دلی ز ملامت آواره جهان

امداد کرد ... ز اسلام گوش

[illegible]

[illegible]

از جست و جوی وصلش منعم مکن هلالی

کیسم که آن بنام شادم ز جست و جوش

مولانا اهلی [illegible]

با تو هم در [illegible] پیکان او دلدار را

[illegible]

یار بود آن نگار و راه دل آخر دیگر

کار ز حد گذرد فلک باشد که بینم یار را

گر نبودی محنت هجران او درویشان

کس ندیدی قدر دولت دیدار را

در دلم جا کرده‌ای بی غم بکام دل خوش

خلوتی دارم که اینجا نیست ره اغیار را

همچو اهلی کار من در عاشقی جان کندن است

کار عشقست این و از جان مسکنم آن کار را

[illegible]

[illegible]

آنچه من کشیدم [illegible]

[illegible] افتاد [illegible]

[illegible] از دل افکار [illegible]

وایضاً له

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

[illegible] معشوق چو جام می [illegible]

[illegible] کار [illegible] نتوان کرد

[illegible] چو دو خط

[illegible] نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف

تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن

که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

[illegible]

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

[illegible]
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

[illegible]

وله ایضاً

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
[illegible]

۱۲۱

جز بسنبل ز بناغوش سر ... کشیدن
نازکی پشت و سر ز قضی ... از دو خطا یاران
باز دارد ... سپاس بازی ... کجا ... گیسو

وله ایضاً

اگر از سنبل او خاطره تابی دارد
باز بادش که گاهی ز دهانی دارد
از سر گشته خود میکند هیچ یاد
چونکه دیگر عمر بیت و شتابی دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
رونقی نیست اگر خضر به سرابی دارد

چشم مخمور تو در روز قیامت ... کار
... پسته ... [illegible]

... دارد ... شب زلف ...
پیش رخسار تو ... گل ... چشم

غم ... شوخ ... صد ... داری
وقت ... جان ... با ... داری
کی ... سوی دل ... پیش ... بیکرم ... دارد

روی تو کاین ... دوم ... ز او ... ببرد
ز ... حسن تو ... اگر ... دل و دیده ... طوفان
نه ... دیده ... دل ... ببرد

سینه کو شعله آتشکده فارس شد
دیده کو آب رخ دجله بغداد ببرد
سعی باید و دریا بجای نرسی
فردا اگر بسلطنت ... شاد ببرد
روز و هم نفسی عشق دیدار نه
والحمد تا مجد فارغ وار ببرد
دوش شیخ ... گامی از انجم
یار بنشناخت فارغ ... ببرد

... خط ... ماه ... دارد
... کوی ... چشم ... مریم

... نقش ... غم ... ببرد
... آنچه ... چشم ... ببرد

... بیت ... ز ... وقت ...
... ز ... ... ببرد
... مقصد و ... ...

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

وله ایضا

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

وله ایضا

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

[illegible]

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

لامیر خسرو علیه الرحمه

هر بار که سودات دیوانه کند ما را
در شهر بدنامی افسانه کند ما را

[illegible]

[illegible]

زلف سیه چشم سرمه تا چشمش بی‌غم و بیدار
عشق همه بر آورد از سر دوران زود دوار چشمش
از رخ تو رویت دلبر کانچ خانه کن
از گل بود و قسمتی که بوی یار

هر روز که گویند برت پشت برسم
اکنون نه یکسانی پی‌ستو دارا
از خاک پیشی اگر ده دم برآید
ای کاشکی نبودی یک جود دارا
خسرو چو نیست زانها گر تو بر دگشتن
این غنچه‌های پیسی و چین سود دارا

وله ایضاً

گر چند شوی همه بیستی عشق
ای عشق عشق بتیر
از زیر بیداد سر
زیر اوبیدار گرد سر

دوست بودی خسرو خرابه سحری
گذشت عمر و هنوز زم خاران صحرا

وله ایضاً

اثر نیامد بیست فروغ زرد دوست
چگونه کر پسندیده شمال بیخ گوت
همه روز که گویند همه شب آست
غرض خزان نه ارم که نظر کنم رودت

[illegible]

دلی کو عاشق است ... بخشاید
گر از کف ... زینت ... زنار بخشاید

چه طالع دارم ای ... کاروان
که آید ز زر جیب ... دل ... بخشاید

اسیر کفر گیسوی ... ...
که گر ... ... زنار بخشاید

ز زهد بسیار لاف ... تقوی ... لیکن
مرا ... استغفار بخشاید

[illegible]

[illegible]

باز آی تا به بوی تو فشانم بهای تو
گر شوق پای بوس تو جانم به لب رسید

زین پیش کش غمزه گان بکار رسید
کان فتنه بازگشت و فتوحم به لب رسید

خسرو ندیده بود دوا و بدو بکار رسید
ایمن ز حادثات زمانش به لب رسید

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

من از جور و جفای دلبران بیزار خواهم شد
ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد
ز بس کافسانهٔ خود با در و دیوار میگویم
برسوائی میان مردمان افسانه خواهم شد
چو دیدم خط و خال آن پری را مبتلا گشتم
گرفتار سوم در دام او دیوانه خواهم شد
ملامت گو برسوائی تو ... هشیار را
که من لا ... در کوی ... خواهم شد

[illegible]

[illegible]

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
شاید که بسر گردد از این شش سر گیرم
آنکس که سر خویش بچوگان تو یابند
گر خاک و بلا دم زین پس که بسینه
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق
بس قیمت ظلم که بدامان تو یابند

[illegible]

فغانش گر ز سرو کله ازین قید زبان بیش
سر از رهمای دهان سان بلا و رنج بیش
زبان بیخ بیشتر فرهاد کرد و ونده سر باز
چو عیشم از دل خسرو و بنای عیش کم

جز زلفت سر بنهاده و فتنه بند
دل ما کس ز بندی بکسل در بند

گل و شکوفه همه هست یار نیست چه سود
بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که بایدم هست
گلی که می‌طلبم در بهار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم
از آن یکی که برقرار نیست چه سود
ز دوست شاد به مقصود می‌رسد لیکن
چو بخت خویشتنم اختیار نیست چه سود

ز روی طره چین بسته‌ات سر سود
ز گوی او ز ما پستی سر سود

بجست سرو دانی کو گیلان غم رسید
در پیش ناسی ز ابهام صد انداز بیکن
...

چو گوییم زلف آن سرکش که پریشان گشته‌ای
ار هیچ بسیط سر بیهده دل بیخ بر سر
سوی چمن سرو نظری کن ز لطف سبزه
ساحل دولت نظری که دولت

دودی که بر سر صدای قرار گرفتن سود
جسم پیش عشق تو بجان شود

یک دل به سر کوی تو آباد نیابم
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابم
از بس که گرفتار غمت شد دل ما
آفاق بگردیدم و دلشاد نیابم
جان می‌کنم از حسرت و فرهاد ولی
کس شیوه ز فرهاد به یاد نیابم
گفتم خبرت گر کسی از باد بپرسم
از خاک طلب کن خبر از باد نیابم

بنا و زین دل غمی از دست
بستگی بکاه سر

سلطان و از دو سر زرا بیا بر سر زنیت
هزاران شبان ای و این چمن خوب
سرمست رود و باغ برسید و بلبلان
و از هر رخ از قدم رو حرش باغ

[illegible]

خوشم کان دو چشم مست دنبالش کمین گردد
مبادا گر دگر غیری سر آن نازنین گردد
چه پروا گر کشتن تیغ چون تو صیدافکنی
ز خون خویش سیرابم اگر آتشین گردد
چه باشد حال صیدی که صیادش بود هوشش
چرا آید تیغ از بوی مشک و عنبرین گردد
زبیره ریش لب تلخ دارم چو آن کافر
کمان از ناوک غمزه ور در دل کمین گردد

[illegible]

[illegible]

زهی که بر کف تیغ تو پیستن عالم
در غم آید اگر بر گل و یاسمن عالم
در آن شبی که گذشت کوی تو نمود
دو دیده در انجمن خویشتن عالم
بیاد تو همه شب فغان و چو روز شود
ز بیم سگ مدلا کاه بر دامن عالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
چه سر رحمت جاوید در کفن عالم

[illegible]

برونم از دل پرخون نشوی چکنم
زجان خسته تپیدن نشوی چکنم
تو ای که پس چو لیلی کمیت شبی
ازین خاطر مجنون نشوی چکنم
بیک فسون که گر گردی آمدی بدلم
کنون که بصد افسون نشوی چکنم
هزار قصه نوشتم زخون دل تو
تو هیچ پی مضمون نشوی چکنم

بره بودم شبی فنا آتش گویدم
که برسرم تعظیم سگان او بویدم
همه جا از شهیدان ذخیره دو رطلم تش
ز شفقت میان سگان شکر گویدم
شهید غمزه عشقم بخون خویش آلوده
بجا کم همچنان چو خون آرزو شنیدم
کجا کرم که من بجهان دل ره سکوی
که من روی فلان دارم سوختم سوختم

من بجز تو دیده و دل نساخته
ودر من تو خویش ز بیگانه ساخته
شانه بمو چرا رسیدت و کرده باد
برفرق گر بتو اش تازه ساخته
دایم حرخنه کرده دل ز بیرشکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
مردم چو بوعات خوشنما نشود و
کار آنکه او خویش بیرانه ساخته

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید پیشش
بجز از ... ندا راه سوی آرزویی
دل من که شد ندانم که چه شد غریب را
که برفت عمر و نامد خبر از نسیم سویی
بخدا اگر بچشم آید ز رخش بچشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

لامیر حسین علیه الرحمه

بیخودی راح حدیث پیمانه اند

حدیث تو چو دافتد ورق بگرداند

اگر شمایل موزون ترا کنند صفت

هزار سال کی زنهار نتواند

دگر ملایکه گفتند در شرح سخنی

رخ تو دیده را گفته بهانه

ده آن کنج کهر روی ملک نشسته

پیت و ابسته تنگ آب چو کاهی

گر قلم و ظلمات زنهر خلاص نهیم

همت خضر ببر در خط همراهی

آذری تا علم فقر برافراخته ایم

از فلک سکندر گوش نشانی

ای که مشغول شوند دنیا بهانه ایست

غافل مشو زکار که خوش کارخانه ایست

وا از بیت روز قیامت شد ترسانی

قیامت پیش ما روز وداع دوستان باشد

باستغنای وصل امشب ز فکر هجران

که گر نوشتی به ایام نشینی زمیان باشد

قیامت آن دمی که دوست بگفتم

چو یار از ره در آید قیامت آن زمان باشد

نوبهار آن که خوم عشرت آمادی کنیم

یک دو روز از بوستان دوستان دی کنیم

با غمش شین ما در دوش ساز بی گمان

درد گر دلدار آید ما دوا دانسته ایم

ما بهر کوی که گویی چند روزی گشته ایم

عافیت را خانه در کوی بلا دانسته ایم

گرم میکرد در رو پیت آرزوی چشم کسی

یک کرامی نیدانم کجا دانسته ایم

ای قبل ... سه نهایی قدرت

حیف کوته نظران ...

کسوت برده کز تجلی او پوشش
کاشی نیامی بیش آم و گه صدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
جامی ز پای جهد افزون عشق نیست
گشتیم والسلام علی تابع الهدی

لمولانا عبدالرحمن جامی علیه الرحمة

حریم میکده جای مقام اهل نجات
ز دلق ازرق شو خرقه و مصلا را

وایضاً له

چند سوی چمن آیم به هوایت چو صبا
یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
به گذرگه خلیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را

این شیشه که امروز مرا در قدم اوست

پروانه داریم که اهل را …

مردی که ز دردل پیچ و خم اوست

تا کرده بسی مرحله دوری که گذشته

جان طرف که کعبهٔ دیرم حرم اوست

آوازهٔ خوش شد صفت …

با کثرت … که دیر بروم اوست

با دل پر خون که ایم گشت نو بستان

هر گل که بسینه ام … بلبلی دوری حبیب

یار بهر صید دلها دام گیسو باز کرد

بسته منم صید صد هزاران دل بموی حبیب

ای که ز دست غمش بحر که

گر نیاوردی صبا بر جیحون بوی حبیب

ای باغبان در این گل آمیخت بر

دریا … قد دلجوی حبیب

هیچکس همچو منی دیده دارد در دیوان شما

غنچه اسرار از بوی وفا دارد نمود

زلف او در بست زنجیر جنون با پای دل

ورنه این بیچاره دل از وی گرفتاری شود

اشک زاری کم افتاد در خاک درش

در جهان گر کسی عاشق زاری شود

از دیار خط الف ریز بازی چو مو

رفتی خوش خرامی بخود زاری شود

از لطف نگهدار دل خسته دلارا

الطاف خداوند نگهدار تو باشد

امروز تو ای یوسف مصری که بصد جان

هر جا که عزیزیست خریدار تو باشد

طوطی که بشکر شکنی شهره شهر است

شرمنده ز شیرینی گفتار تو باشد

گر یار شده یار نیایی به ره عشق

مردانه قدم نه که خدا یار تو باشد

بسکه خون از دیده خونبار من

خورده در دامان چو اشک گلگون منند

گفتم ای لیلی تو از زلف سلسل چه گفت

چه اندر زنجیره لیلی که مجنون منند

یا لبش نی بگه زیر شب خون چشم من

مرده‌اند از غم شبخون منند

تا فسون چشم کردی بنیانی بسپری

چهره [illegible] بسته زلف فسون منند

[illegible]

[illegible] ای درد [illegible] گلشن

[illegible] شیدا

[illegible] بگو [illegible]

گه ز حیرت [illegible] چند [illegible] دنیا

از آن خورشید رخسار [illegible] زلف

که [illegible] از [illegible] شیدا

[illegible]

[illegible]

نوبت حجره مطول شد و زاندازه گذشت

گرد رخ خال که بند دل من واویلا

آخر ای یار دلفروز چه بودست که پیش

نظری کن که بی این بنده نبود احیانا

نظرت را که گویند حیات طیب

نفست را که گویند که یحیی الموتی

تا کی تیر ملامت چه بد از تیر بلا

تیر دیدت دل شکسته که کمان ابروا

[illegible]

[illegible]

جان من گشته آن غمزه پیکانست

چه بلا شد حضرت جانان ما را

تا پی رایت او در دو جهان افتاد

می خورشید و پیش طلعت زد مستانه ما را

وایضاً له

ای فسرده روی تو تابنده آفتاب

وز آفتاب روی تو خورشید در حجاب

[illegible]

عالم چو قمر آمده عاشق به لب او
گر عاشق لب نیست چرا تشنه شود از لب
تیر است و وقت اگر نداریم باد
قاسم ز غم یار طلب کن شراب ناب

ولد ایضا

باده ز در لعل و زر ما و خرابند و بیاب
ساقیا می از جام بلورین جان زدرا

ولد ایضا

ای مطلع جمال تو مرآت کاینات
وی جنبش صفات تو از مقتضی ذات
هر جا که هست لمعه روی تو لات هست
بگرفته صورت و گردید سومنات
چون ظاهر از مظاهر ذات عالمی
ظاهر شد از ظهور تو اسم ترا صفات

سر زبان یاری [illegible] در سر مو نیست
با ما بود و دو [illegible] ز اطوار او کامانت
زهر بیان [illegible] پیغام درد [illegible]
چون [illegible] نیست [illegible] کاتب [illegible]

[illegible] در ره [illegible] پیچ و خم [illegible]

از ما خلاف وقت نیاید که چپ

همه بوده‌ایم در انواع [illegible]

زنهار ذکر غیر مکن نزد [illegible] جهان

صاحب دلان غیر مکن [illegible] آن [illegible]

شیار شرط [illegible] که باشی چنان

مرقده از قرار کونند ساقیات

زانچه مکن مبالغه باده [illegible]

[illegible] حسن و حلالت طیبات

[illegible] سر [illegible] جور [illegible]

[illegible] از [illegible] بیدار [illegible]

[illegible] حیل بر [illegible] عشق [illegible]

نعل [illegible] عشق [illegible] بلابست
[illegible] سر [illegible] در [illegible] سر [illegible]
دنیا [illegible] ان [illegible] سود [illegible]

وای [illegible] صبح از رخ دل ما
[illegible] بسته [illegible]
وای از آن [illegible] سرو [illegible] زنهار

[illegible] بود [illegible] کار [illegible]

حیف از آن گل که از جهان رفت و ما

تا به خار غمش در دل افگار ماند

جان و دو [illegible] هوی [illegible]

شرط یاری چنین بود که بیار ماند

همنشینا تو مگو قصه جانسوزش را

که زبان من دلسوخته از کار ماند

رفت آن لاله رخ و داغ مسکین غمش

دل سوخته و دیده خونبار ماند

[illegible] از [illegible] رفتار [illegible]

[illegible] آن [illegible] زار [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

ز [illegible] شنیده [illegible] در [illegible]
[illegible] بشنو [illegible] از [illegible]
[illegible] شوق [illegible] در [illegible]

[illegible]

چه حاجت است مرا در دیار یارب

که هیچ وقت مرادی ندیده دستم

گذشتم از طلب هر مراد و آسوده ام

کشیده ام ز همه دست دیده در بستم

نماند در دل من غیر از این تمنایی

که ساقی اجل از جام خود کند مستم

چو حاصل از همه کس من خاک گشتم حکم

همیشه کار من افتاده هر کجا هستم

[illegible]

[illegible]

ز مهر ماه رخت گشت دشمنم شهری

بغیر سایه لطف توام پناه نماند

کمال حسن تو آن نهان نگاهی داشت

ز من چه دیده ندانم که آن نگاه نماند

به تیغ جور چو کردی هلاک مسکین را

درین سپیده ... اشتباه نماند

بغیر سینه من ای تو چون گناه نبود

نجات من بیچاره چون گناه نماند

[illegible]

گر همچو دود شمع برو زرد دیده ام

چون آتشی که از سر لاله گون زند

پر آتش است در دلم از خاک گر کشتم

شراره با نسیم ز آتش درون زند

مرز بیر خط چه سبب شراب را

کسی را که خنده خون ناحق چه زند

کنون که چشم بنای تمام لاله رخست

عجب نباید اگر اشک لاله گون ریزد

[illegible]

ز رشک بر ورق مصحف رخ آن ماه

نوشته کلک قضا لا اله الا هو

بلوح سینه زمین نقش خط شکسته دلان

کشیده اند الف با یاد قامت او

درون چشم پر آب و دل پر آتش من

چگونه جای گرفتی اگر نه جادو

چو ترک مست تو در تیر در میان ماه

کمان تیر تبسم ابروی فکنده در آن زد

[illegible]

رباعی

خیز روزی که ز عشق پیش لبش چاک زدم
ناصح چه و دل ساقی و پیمان دوم
زنت عمر و قصه دل آن یار آن حالی
بهره ز دوست آن درد دل دوم

گاه تصدق بر خوش ز رخسار لبت
تا کسی [illegible] بیمار مرا

برای [illegible] ساز مرا
پیش [illegible] بساز مرا

ای خوش آن روز که در راه خیالش باشد
دیده ها منتظر و دل نگران بود مرا
دو دکر رسوا شدم و خلق همه دانستند
کی ملامت همه از عشق فلان بود مرا
صالح امروز بیچاره شد آخر
این همه داغ که در سینه نهان بود مرا

وله ایضاً

بر دل من همه جا [illegible] شود
[illegible] بسر و پای [illegible] جانم
[illegible] بر [illegible] بیاز مرا

وصلش بس کوی تو ام گردان
وصال لب از وطن و جان بیمار مرا
بوی [illegible] بیت [illegible] سر کوی تو
وصل [illegible] دل ز دوری تو

سوز [illegible] خوش [illegible] پیش
[illegible] بیکانه بت [illegible]

[illegible] بیکر [illegible] تو مرا
[illegible] آن لب [illegible] بیست مرا

مرغ دیوانه که بکویت نه بخود می آیم
میکشد جاذبه عشق بسوی تو مرا
هم شد آب دل از نازکی تو جامم
هم شده خون جگر از تندی خوی تو مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم از
کند باد بجز زنده به بوی تو مرا
همچو صالح شده ام با همه کس بی نسبت
نیست نسبت بغیر از سگ کوی تو مرا

نقش تا هست بسر پیچ کشتی کوه
ناقل بر سر [illegible] ز دو [illegible] است مرا
سر عشق پیش مرا و دل [illegible] صبر
وصال لب از جان [illegible] بیست

شیخ به مهر من چو رسید مست امروز

بخت ما ساز عجب به بهارست امشب

داشت دل که بنازم کشیده زیر بشت

بازآن که پری پای دارست امشب

سوی مسجد مطلب بهر نمازم ای شیخ

که مرا نشه در ذوق نمازست امشب

فلاح از جهت درد خمارش بر

که مرا در کشی محرم رازست امشب

دودم پیش چون اشک و حال تو پرسم

ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی قفل خویشش بگشا

بود در دم مارد دایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت تا کی

که کام دل از دلربایی برآید

وله ایضا

[illegible]

او بکف تیغ که جانی بسر خود بگذرد
من از آن غم که مبادا ز سرم درگذرد

وله ایضاً

پکبار ازان همه نظاره گردی کنند
راستان میل بان قامت دلجوی کنند
نظر ما را مکن الحذر ای غارتگر
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

[illegible]

[illegible]

دل بسپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تیمار کسی غیر از من بیکس ببرد
من ازان غم که دل از دو جهان برداشتم
او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد
چشم گریه ز شوق چکنم میبرم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
سیل اشکم برد بنیاد دلی محکم نیست
که تراشش ستم از دل بیکس ببرد

[illegible]

[illegible]

با کرم و دیدی که ضمیر که قات

در شیوه و کار نقطه پرگاری کشید

هر کس که بوی عاشقی از جامی گذشت

در جیب جنت همچاکی کشید

جامی تا شنای یاری نمود پیش

چند انکه طبع دوست پیکانی کشید

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

باغ خلد ار شود مقام جامی چو زمین آید

بر شمار رشک دریا آه پنهان ایم

زلف آشفته نکو جانان که جای چاک

شاید ار بر سرش ان دیده و دل خونین

وله ایضا

عاشقم بیدلم غریب و اسیر

کارم از دست رفت دستم گیر

[illegible]

[illegible]

چو جان و سیم ز غم غیر خار نو دیدی

ز رو دیدار گل چیده لاله کجا دگر

که کی بر سر راه تو منتظر باشیم

مکن ز غم خدا را گذر براه دگر

اگر چنین نه ز سینه شعله آه

جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نهانم تو چون کنم روشن

که جز خدای ندارم بری گواه دگر

[illegible]

[illegible]

گفتم بوعده راحت نه رنجه شد دل من

یاری نباشد که برنجد ز راحت دل

جامی تو وصل خواه بپیش آید از فراق

گر عاشقی مجو بجز آنچه او خواست دل

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

دیده بحر خاک در بخت اب پند هرگز
تشنه در دو اقتده زآب پند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطرها
چون خم زلف تو قلاب پند هرگز
هر زمان ایک که بی مشتاق است
سیری از صحبت احباب پند هرگز

[illegible]

[illegible]

گوشت ای الحسین رخلقه زاکشت گران
یا تو خود گوش بقصه یادگردی هرگز
ای ما زلب خود عشوه شرین آ
فکر جان کنن فرهاد کردی هرگز
یافتی بر سر امنصب شاهی لیکن
کار بر طالب عرض داد نکردی هرگز
چنین ارشاد همین کس در طوایف لوگ
جز همچنین خود دم ارشاد نکردی هرگز

[illegible]

[illegible]

چه خوش باد شد کوی خرابات

[illegible]

قدم کی می نهی چشم جابی

که کم میدارشان خاک ره بسته

وله ایضا

زهی حسن تازه ام این سینه سوز

ز آب ... کوی تو یاد در کلم سوز

[illegible]

وله ایضا

گر روی بردم نمای چکند کس

در چشم ترم نکشای چکند کس

آی بردم آه که شوی از نم فراغ

آن لحظه اگر نزنیای چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دوری

گر در گذرد روز جدای چکند کس

[illegible]

[illegible]

آلوده کرده دامنم از خون دل انگشت

واچیده‌ام که خاصیت این داغ عشق کیم

عطر کفن ز خاک در تو که دم آرزو

آخر به پیشگاه عدم آید و جا که

این چاک پاره پاره دامان تو چاک چاک

گفتم که جای زخم عشق تو برد گفت

گر هیچ او نیز امید در اجابت

[illegible]

[illegible]

گویم که گر شدی ترک عشق کن حامی

که من به تیغ پیرانه سر جوان شده‌ام

وله ایضاً

خواهم که دیده در قدم آن پیر افشانم

تیغ برکف پاش نهم و نخجیر افتم

دیگر نظاره زدوم به سر راهش

ترسم که شوم نخود دور بگذر افتم

[illegible]

در گلشن جان شکفته صد گل شادی
زان غنچه که در سینهٔ تنگت دارم
مردم کنم از خون جگر خاک تربت گل
تا روزنهٔ دل ز غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نه درخور بیداد
یا رب بمن بیدل جهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چه زدم گر بگدازی
دیگر نشود در محک عشق عیارم

از هیچ چراغ عیشم شد کشته ز دم تو
تا کی تیر که خوبان سپری می‌سوزم
می‌ترسم که جانی در عشق تو بیچی
من هیچ‌دم و زانم هم خود بگویم

وله ایضاً

زهی بوعدهٔ وصل تو زنده جانم
بیا که بی تو ز دردم فسرده جانم

من آن نیم که شماری ز خیل غلامانم

همین بس است که داری کمینه خیل سگانم

وله ایضا

تو شاه پیشه چنینی من گدای کمینم

مرا سعادت آن کو کجا که با تو نشینم

چو خاک کوی تو آن به دریغ داشتی از من

گذار تا چمن عارضت به دیده ببینم

همواره رفتی و سودم جبین به خاک تو

کز شدن نشان سم اسب ز نقش جبینم

[illegible]

[illegible]

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم

ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده

که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی وشی هیچگه یاد نارم

که بر حالت درد مجنون نگریم

ز خون جگر مانده آب دیده

ز رشک رقیبی در آن کو اکنون نگریم

نیم بی تو یکدم که زار زار چنانکه

که مانند رود از دو دیده خون نگریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که جای از آن شکیب سلاسل پای تحمل

که پیوند بیت تا بحکم از غم او دوری من

[illegible]

طرح آتش بر نمک چند بسکه تنهای خویش من

در غم مرهمی صید دل تسلای خویش من

بر لب بام آشنی هر سو حرف افتاده

سر نهاده زیر دیوار سرای خویش من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غم مهجوری یار صبوری

همه بر جان غم پرور من

چو جان گرد رخ او مرغ فشاند

بیادت آتش نشسته کرد خرمن

تنم را سیل اشک آورد و پیوست

چو خاشاک که آب آورد و من

کمو رنگی بر آرد جامه از عشق

سر رنگ سرخ در رویای من

[illegible]

[illegible]

جانا بیا تا بو که هیچ مرا زود تر ز من
سرو از پی قامت کشانی است پیش تو سرکشی مکن
بیا غنچه ز رشک لب تنگ دهن
آن نیشکر چو [illegible] است که از من

[illegible]

بی واسطه گفت ز ای پیش و کس
گفتن واسطه رفت جای پیش است این
ای بوالهوس از معرکه عشق ملامت
مکند ملامت که نه جای پیش است این
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نه خبر پیش است این
از کشته فیروز چو زخم چه گشاید
مرغ دل ما خفته ز دکان قفس است این

[illegible]

[illegible]

دل چطاول [illegible]
[illegible]

مسکین باشم که کوی تو هم عمر
باشم همراز و هم نشین با سر
قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی عاشقی قرین با سر
گفتی از کوی یار رو جایی
رفتم [illegible] دل دریاب [illegible]

دله ایضا

[illegible]

[illegible]

جامی از ... بود و ... خیل عشقش ...
... [illegible]

خرمن صبر شد بباد ز غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین رنج تو پای بیم جو
مرکب فکر عافیت خانه شد بعشق تو
دل بکشد غم زبون جان بکف بلا کرد
چند بری ز صوفیا گوش بگفت نیکنی
عاقل و جه ابیات لذا زمین بشنو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل جان بخش تو داد بخنده جان نو

[illegible]

[illegible]

کار جامی در غم زلف نگار ابتر شده
از همه کار خویشتن جمعی کن نگار را

و ایضاً د

خوی که تراز تاب رخ چکیده زجبین فرو
صبح بر آب کاسه زرعقل دین فرو
عارض تو چو عرق لطافت هوا
قطره شبنم آمده برگ یاسمین فرو

[illegible]

[illegible]

میان ما و تو غیر جان و تن حجاب نبود

پاکه جز تو بود داشت از میان ما و

خیال ما و تو دیده بدرزخت گینند

نظر بدو جای ز یکدگر نهان برد او

از آن قفس که تنی جمال محجبست

خدایا نجات عاشق از ان برد او

شکار چشمه دور کنند خود چشمیست

نهاده بر سر بالین خود کمالی ... و

[illegible]

[illegible]

مردم رسیدم از غمی از غم تو یا غم

شرمنده ام از تو رحمت دم بدم او

بیت الحرام است چه نشینیم

محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو کز دم غمی نیست

بیدایت چه خیزد ز وجود و عدم او

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

میکشی جامی که آمد جشن ایام پرشور ده
آفرین ای ابر نیسانی که پیدا کرده

وله ایضا

برفت آن ماه و دارد بر دل از وی صد نشان
غم هجران او جان شیرین می نشیند
وز آن ایام جامی از لیلی چه دیده
گر صد هزار دل بیچاره مجنون نشان

[illegible]

[illegible]

تاب گره یا در زلف آن میان
مشکل خسیدار کمر پیدا کن
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزو ز دست دل ای سیمتن آن که

وله ایضا

ای عشق سر لطف جانان تو انی سوخته
در عشق نازنینی جانان ای سوخته

[illegible]

بلکه حق آینه و تو صورتی

وهم دو بینی را بیابان ده

صورت از آینه نباشد جدا

انت به تحقیق فانتبه

هر که سررشته وحدت نیافت

پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکتاست که صد نیز را

گیست گره رشته گشاید گره

[illegible]

ذکر نقش همه ذرات امکان

شود ز آینه چیستی دوده

نگرود قدس پس ذات لایزالت

از آن یک کاپستیک زدوده

ثنای ذات تو جای چه داند

نگوید نا ستوده را ستوده

ایضا له

[illegible]

[illegible]

کی بود جان فگاری چو من سوخته مس
مرهم وصل ببین داغ جدائی افتد
کی بود زان خط جانبخش و لعل دلگشا
نکته ای شیرین زمی کام جدائی افتد
کی بود دست من از خنجر غم فتان
گر نسیمش چو سنبل عطرسائی افتد
رفت از بستان من عیش و گل [illegible]
خرم آن کس که بر کوی [illegible] افتد

[illegible]

[illegible]

جامی از زلف [illegible]
دو سه روز [illegible]
بر برگ گل [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
دام فریب [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای عشق آرزوی جان چه کسی
درد ترا مایه درمان چه کسی
گر تو فرمان نکشی جان ... است
نشود دست بهر ... چه کسی
وه چه شمعی تو که روشن گشتی
... کلبه احزان چه کسی

[illegible]

[illegible]

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من غریب بر آن خاک گذری
ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا شود از کس علاج
خیز ای طبیب پند مرا ده ...
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
کرد و فراموش دو ... ذکر ...

[illegible]

[illegible]

اگر گشت تنگ از پی محنت و بیم

مشکل برهم زده بسر کوی تو غمی

جامی بیک تیر از بلای می نرهد

او را چه غم آخر که کند با تو همی

و له ایضا

سر حلقه جهان ز نوع دگر آرایی

سوز دگر اخگر عشق دگر افزایی

[illegible]

[illegible]

ای در جمال صورت آرایش ذاتی

وان از کمال معنی سازش معانی

جز در حضور ذاتت خود را نشان عالم

یارب بخش از ما اما چه نبی

اسرار عاشقان را باید زبانی دیگر

در دو کیتی پیدا در شهر ... بی

جز عشق هر چه گوید واعظ فرو بنه

آن از فسانه وای از فسانه خوانی

[illegible]

برمن از رشک جفا راندی و رفتی
سبب لطف تو بر من ز هزاران بیشی
ای گل خندان ز حرم و تو بس پیش
بس بیائی گر بیاران بیشی

جام مینا لعل تو لبریز کن بجرعه
تا ز جام باده بر کف زان میکنی
جامی برای لاله صفت خون شدن دل
چون تکیه عشق با غزالان میکنی

وایضاً له

آسوده دلا حال دل ازچه دانی
خونخوارئی غمهای جگرخواره چه دانی

ای لعل حسن سرو روان زیبای سحر روی
در درد دل از غم جانان فتاده بود
جامی ز جام و جام تو هر شه روی
ز درد درد دل درد ...

گرچه ما را نبود جا بکوی سر تو
شکر باری که تو جا کرده در دل ما
دل ز زلف تو بکمند تو گرفتار شد
که تو را خاست بتیغ غمزه چشم ما
باد ادا هیچکس بی تو بصحرای وفا
شکر ...ای سر کوی تو ای درد
کاش ما ز چاه ابر ...
از تعلقات آستان تو دو ...

سر زلف که همه عالم از زر و دلداران
خانه ای همان نشان ... و در دام ...
که ... همه در ره ... از دوران

غنچه پر زن حال ای آسمان بشکفتی
... نقش ... آسمان ...
جامی ... وصل ... زمان

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید چون ندرد رو سیاه ما

ای باد عشق مشعلهٔ عقل کشته بس
ما را بس است روشنی از برق آه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر شست لیک
داریم دل قوی که توی پادشاه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

بستاده خضر آب حیات در ره عشق
چه غم ز زخم سنگ ملامت سبوی ما

چو لاله جز تو ما داغ می نشیند
فرست ابر کرم تا بخود تو شوید ما

شد استخوان تن چو موی بس عجب
برون کار جوانی سپید موی ما

گر از ترنج سخن کاتبی نصیب برند
چه دستها که بزند از ترنج بوی ما

[illegible]

سینه‌ای نیست که پیکان تو در آن نشگفت

جگری نیست که پرخون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل به صیادی کرد

هیچ جا شیردلی نیست که نخجیر تو نیست

بر سر قبر شهیدان چو قدم رنجه کنی

خاک این بی‌کفنان لایق تکبیر تو نیست

گاه‌گاهی ره در کافر عشقم خواندی

دائم از قصه ارباب جفا تقریر تو نیست

[illegible]

وله ایضاً

بزنخدانگی گیسوی او خدایی

که از فرقت تب در جهان تنهایی

مریض جهان ندارد امید بهبودی

شنیدم ز حکیم که دارد دوایی

چه خوب گفت بلبل صبا بر گل

که دل بند در انجمن کشتن جدایی

[illegible]

چون سخن زد از طراز شعر کاتبی
اگرچه بیت طراز در دفع جنون باشد

وله ایضا

هر که را سرمه ز خاک ره آن پاک بود
کیمیا در نظر همت او خاک بود
وعده قتل خود از یار بسی می شنوم
ای خوش آن وقت که حجت آید و جان پاک بود

روز محشر چون رسد با توبه امید گویمش
مردمان زانجا زده دم سوی بهشتان شد
چون شهید عشق و دینی معتقد بی‌غم رود
خوش همی شد کو ز آتش و زمینها نامد
کفر زلفت گر نباشد اهل ایمان زاهد
کافرم گر در دم مردن یکی ایمان شد
کشتن و شیدم نخ نگذرد زاو کاست
گفت مرحبا باد و شهید شهیدان شد

هر شب چو شمع سوز تو تا کی کشی جانی
بازار حسن تو که بروی دو رخ دارد
از آن شمع غم که در دل انجم کشد ... دارد

[illegible]

در نقش خانه کرد از آن نگار من
صورت شود خراب ز دیوار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر
فریاد از آن زمان که به بازار در رود
ای کاش تیر برکشد و افکند بمن
تا تیر بر سینه افگار در رود
خوش رفت کاتبی بسر زلف او ولیک
عیار پیشه در دهن مار در رود

[illegible]

آنچه کرد از غم عشق و درد باشی
دوری که کشت و نقش بیماران
در چمن لاله در رخ یار چنین نیست
صد بهار است بی نقش بیماران

چشم کی طالب لب لعل تو کاتبی
زانکه با چشمش درستی نیست بیماران

[illegible]

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
چند روزم کشته بگذارید بر خاک درش
یار هرگه زنده بگذارد در آن منزل مرا
دست غم روزی که آب و خاک مجنون می سرشت
بود در کوی جنون آن روز پا در گل مرا
خواستم در باغ دل از نخل قدت بر خورم
چون ضمیر غیر از دل نشد حاصل مرا

[illegible]

چون لاله در زمان بهر دوایم فروز
بر آتش کند بیستون پای مرا
سر خود ز آن چشم سر در پایان
بی وطن دل در پا باشد

[illegible]

ولە ایضاً

چاره دل ورد زبان چاره گردن شکست

ولی که شد بیچاره او زچاره گردن شکست

بر من آن آفت که صید پیا زد دل نه

پیش پای دردانه کی پیمان گردن شکست

خون دل زاغ رو در یکی پیمانه فراق

قطره زر ای داغ خواره گردن شکست

[illegible]

[illegible]

شو نقش نقش خانهٔ ایام

مباش غافل از دو اصلی که پرکار

وله ایضاً

تجاد تراز لب شیرین تب افتاد

بر رشتهٔ جانم گره بی العجب افتاد

بر سینه سپندی که ز آتش جانت

خالت که در ریح تیه بالای لب افتاد

[illegible]

سپیده صبح که در ایام گشود
در دو عالم شب هجران که گیسوی سفید
آصفی پیر شد از زلف سیه کرد ترا
طره چو کافر سیاست ... گیسوی سفید

وله ایضاً

باز آمد شب هجران منم و زاری دل
خواب از روز و دل ... بیداری دل

زگریه ... نخواستم چشم ... ترا
ولی پیش تو آن مرد هر چه بر مردم ... دیدم
بیا طوطی خطا ... کرت ... شکرستانها
... شکر ... کشت ... دیدم
زخوبان گفت ... آصفی حال ... کرده ام
که او را سوز ... بیجان ... دیدم

وله ایضاً

[illegible]

آزری خالی ندارد کاسه پر لاله ولی
نخ روزی خیمه در صحرای عالم میزنی
آرزو داری که بگشایی در گنج عیش
بر در دل حلقه زان زلف پر خم میزنی
صد رهت دادم نشان‌های ال قشر ترا
باز میگردی و دیوانه خم میزنی
آصفی صد سرزنش دیدی ز هشیاری دل
مست باش تا جام جم را بر سر جم میزنی

[illegible]

[illegible]

ز بوی عشق تو شد مست جهانی
زاهد بخرابات مغان آمد و میخواست
گویند که آن یار ز ما هم بخندد
نی خیزم همه از طلع شوریده شیدا
هر چند درست از وی واقعه پیمان است
چاره که کار من بی سر و سامان است
دل داد و جان یک چه حیف است و لا ال مجیب
شرط شفای حسن منشاء دوان است

[illegible]

[illegible]

آنرا که دلیلش رخ چون قمر نیست

جای شدن آنست که از عکس جمالش

بالا شجری هست که بالش چو قمر نیست

اسرار خدا هست که گویند

در روی تو مسکین دلی ... تر نیست

[illegible]

[illegible]

دل نه منزلگه سلطان خیالت گردد

هیچ جانیست که در کشور آباد آید

هیچ شکی نیست که از هیچ پادشاهی

چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

ولہ ایضا

بتان که شیوهٔ جور و ستیزه می‌جویند

ز بهر کشتن ما تیغ تیز می‌بینند

[illegible]

گرد برد از رخ خورشید نظر بی کمان
گرچه شد کین ... آن چمن کمر بی کمان
پرده دارد هر زر ورد کمان لاغرد ما
چشم بیماره ... از عیب در چشمکی بی کمان

نا امیدی که ارباب طریقت کفر است
کرد دری بسته شد ای دل دگری بگشاید
گره از رشتهٔ چشت و رقی می‌طلبند
دفتر گل چه رود هر سحری بگشاید
شانهٔ ما شده آن زلف کمر بشکن را
بند رازی که به هر خیری بگشاید

و له ایضا

آمد گل و مرغ هوای چمنی
زآنات بیشتر ... نسیم [illegible]
عشق آمد و سودای گل و لاله [illegible]
زان شکسته پیاله راح [illegible]

[illegible]

شانه که بچراغ آرزو فرو ماند
چاره پیک کوی تو همیشه بود

و له ایضا

عیدیست خواب از تن ملک می‌برند
در دست ... که پرسند و ... می‌برد
گر گشته ... نوشت آن ... ش
قاصد جان ... ازین گذر ... می‌برد

[illegible]

[illegible]

... نصرت

بشنو ز نگار دل اتمام کنند

تو زندگی از آب حیات ...

... ترا ... کنند

وله ایضا

هر کس به موسم گل گوشهٔ باغی دارد

ساقی گل ... روضه فراغی دارد

[illegible]

[illegible]

از تیغ ... کشید ...

ربابت بخرابات افتاد

... داد

دیدار تو با حیات افتاد

کم گشت بکوی ...

زاهد به ره صلات افتاد

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

در حرم با یار خنده و زدی

نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت

خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زاهدان شکسته پای صبح

که حریف تنک شراب افتاد

در جهان بنفشه یافت تاب

تا ز زلف تو پیچ و تاب افتاد

[illegible]

[illegible]

شاهی به دام زلف تو از روز و اسیر اند

کز روز و شب به رشته تقدیر بسته اند

ای مردم از جفای تو داغی دگر

عالم ز تو خراب تو در عالمی دگر

ایام کو که در رکاب تو ام خون همی خورم

ترسم که عمر را نخ چه باده می کرد

تیری که در ریش دل آسوده نشسته

بادی طبیب خسته دلان همی دگر

[illegible]

عشق تو بدیوانگیم برد و
تا در غم آن سلسله پرشکن آمد
من طالب یک قدمم تنبیه نه دگرها
کو آینه رویت تا در سخن آمد
دیگر بغم پی زده‌ام همره شتابی
از بادیه عشق کز او وطن آمد

وله ایضاً

خوش آنکه کز همه عالم بخرد
[illegible] که گشته در نهان
بسیار [illegible] گرده زدانت
در لطف [illegible] خسروان
گفتم که [illegible]
گفتا که [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

شوق تو ز جان من که سلطانی جا بهر

چون گنج طلب کرد دلم سمت ویرانها

گفتی که بیا پیر ترا از جور بسوزانم

۲

دل عرض ... شد ز کرت احسانها

و ایضا له

ای پریشان نکند زلف ترا باد صبا

متصور نشود حالت جمعیت ما

[illegible]

[illegible]

از تاب غمت سوخت جگر تر کانائی

ای شمع تو آتش زن پروانه دل ما

و ایضا له

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست

بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشیده خدنگ بلای خویش

این تحفه ام ز یار نصیب دل آمدست

[illegible]

بگرد آن خط مشکین کجا رسید نافه
مگر صبا که بدان طره خمیده رسید
صبا ببوی تو آرام جان دهم شد
بمی خوشست نسیمی که آرمیده رسید
اگر چه برگ بستان میدمد سبزه دو رنگ
کجا بسبزه که بدان خط نو دمیده رسید
زیاد آن لب گرگین بکام زنم
خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسید

عاقبت

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که ریخته زو بعصا او که از زمین خاست
چو مطرب از نخشانی اغنغل برزند
زمانگهان فلک بانگ آفرین خاست

وله ایضاً

گرم بسوزد دلم این درد تو دوست
آتشی گرفت در کاشانه من دوست

و له ایضا

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند

اول نشان بسینهٔ احباب میدهند

خاک رهش بمرهم آسوده گی دهند

کس تو تابدیده بخواب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند

تیغ کشیده در کف قصاب میدهند

قلبی که قند دولت وصل ترا بیافت

پس پا روایت گر طلب کیمیا رفت

گشتی بیک غنت غلام محترم شدم

هرگز چنین مبالغه در سعی ما رفت

عاشق نشد ولی که نیابد اسیر غم

صادق نبود هر که به تیغ بلا رفت

روزی دلی شکسته بیاید بکوی تو

آن تحفه ز درد که آمد و آن رفت

[illegible]

باز آنکه یاد در همه عالم علم شده است

[illegible]

[illegible]

دانسته [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]

ولد ایضا

مشکل که تو [illegible]

پیش [illegible]

[illegible]

حاصل ما همه آه است و غم و حرمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

ولد ایضا

آنانکه به [illegible] روی تو [illegible] اند

[illegible]

آنانکه [illegible] زلف [illegible]

در عالم حیرت همه [illegible]

در [illegible] خیال تو [illegible]

صاحب نظران [illegible]

[illegible]

اگر نه سر شود عمرم با تو هم سپردم

دگر بجا در عشقم در دیار توام

هزار تیغ جفا از تو در جگر خوردم

چه جای خنجر که صد بار شرمسار توام

هزار حیله اگر آورم میدانم

که بی شفاعت عرفان نگار توام

جهانیان همه با ماه شبستان خواست

نگاه ما بنجران گرد و سپید از توم

[illegible]

هر جا که بود همه ز ناخوش دوم

یکبس جمال و تماشای دلستان

آخر ز روی لطف نظر کن کمال را

قاسم ز خرمن تو گدای خوشه چیس

لا امیر بما [illegible]

ای شمس [illegible]

[illegible]

[illegible]

شمع نیست بالای دلت گردم

روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

بپای اگر گریزم و دریغ که هنم

چو آستان تو گرفت و پناه مرا

خطای شاهی نگارد و را قلم در کش

کرمت لطف عمیم تو عذر خواه مرا

و له ایضا

هر جا که بنگرم از فتنه نگهبان

عشق عنان گرفته ره میکشد مرا

من دل نهیده ام به لب و چشم او که یار

گاه از پی [illegible] میکشد مرا

هر جا که آستان کرم خون دل

چون خاک کینه وانده و خون میکشد مرا

شاهی که هوی عشق کرم [illegible] قرار

گیسوی که گوشه [illegible] میکشد مرا

زدند کاشن دلان بکجا اداره صبح
بنگر که کارها زین پس سازند بچار
ای تاب از نصر آتش رنج یار
ز دل او پس سیم عمر دو بار

از رنگ ده ده و لاچون خونم
چشمک اندر ساغر چه روی باده را

بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید
آواره ورق باده و سنبل ای ساده را
مردم شکفته‌تر شود از آدمی رخت
از رنگ زرد باده چه غم شمع لاله را
برخوان وصل دست از آن دست کوته از
کالوده کرده اند لب هر دانه لاله را
بخت غنوده را سر خواب است بر جهان
تا چه تیر بیکی اشک ناله را

شد و دور ماه گنه را
چه بخور تر جهت باده را

هر کاروان ز صرف خوش ناب بر دانا را
ای شب بی چشم بر دل ارزان پیغم
سر چند بی کادو این پیچ دلی و آباد را

[illegible]

[illegible]